

## ننه دلاور و فرزندان او

### برتولت برشت / مصطفی رحیمی

مصطفی رحیمی این متن را از روی ترجمه فرانسوی آن ترجمه کرده ولی آقای کیکاووس جهاننداری ترجمه را با اصل آلمانی مطابقت داده است. رحیمی برای رعایت «فاصله گذاری» مورد نظر برشت شعرهای نمایشنامه را هم منظوم کرده است. رحیمی همچنین در مقدمه می گوید که با توجه به تفاوت میان زبان گفتار و نوشتار در فارسی، عین زبان گفتار را به کار نبرده و برای اجرای متن روی صحنه لازم است تغییراتی در برخی عبارات داده شود. در اینجا ترجمه رحیمی را که بخش آغازین نمایشنامه است کنار ترجمه انگلیسی آن آورده ایم.

جاده ای نزدیک شهر، یک سرجوخه و یک مأمور سربازگیری که از سرما به شدت می لرزند.  
مأمور سربازگیری: حالا بیا و در این مملکت لعنتی یک دسته سرباز جمع کن! سرکار، من که دیگر کارد به استخوانم رسیده. فرمانده تا روز دوازدهم ماه، چهار جوخه سرباز می خواهد. اما مردم اینجا بقدری بدجنس اند که از دستشان شب و روز ندارم. وسیله ای هم نیست که آدم گیرشان بیاورد. آخر سر یکی را بچنگ می آوری. از تنه فسقلی و از پاهای قناس اکبیریش می گذری، پول عرقش را می دهی، خرش می کنی، امضاء ازش می گیری، یک وقت سرت را بر می گردانی، می بینی یارو به بهانه ای رفته دم در. می پری به دنبالش ... می بینی بله، زده به چاک. تر و فرزند مثل کک. دیگر قول مردانه نیست، شرف نیست، آبرو نیست. سرکار، من که دیگر اعتقادم از آدمیزاد بریده.

سرجوخه: معلوم است، مدتهاست که زندگی در اینجا بی جنگ و جدال گذشته است. آخر مردم چطور اخلاق پیدا کنند؟ می پرسم؟ می دانی: صلح یعنی هرج و مرج، جنگ یعنی نظم و انضباط. در زمان صلح علف های هرزه دور آدمیزاد را می گیرد، و مردم هرزه بار می آیند. انسان و حیوان با هم قاتی پاتی می شوند. ککشان هم نمی گزد. هرکس هرطور عشقش کشید شکم خودش را سیر می کند: بایک لقمه نان و یک ذره پنیر و یک تکه پیه. توی این شهری که می بینی چند تا جوان و اسب سالم هست؟ هیچ کس نمی داند. حتی هیچ وقت هم آنها را نشمرده اند.

**Highway outside a town. A SERGEANT and a RECRUITING OFFICER stand shivering.**

RECRUITING OFFICER: How the hell can you line up a squadron in a place like this? You know what I keep thinking about, Sergeant? Suicide. I'm supposed to knock four platoons together by the twelfth – four platoons the Chief's asking for! And they're so friendly around here, I'm scared to go to sleep at night. Suppose I do get my hands on some character and squint at him so I don't notice he's pigeon-chested and has varicose veins. I get him drunk and relaxed, he signs on the dotted line. I pay for the drinks, he steps outside for a minute. I have a hunch I should follow him to the door, and am I right? Off he's shot like a louse from a scratch. You can't take a man's word any more, Sergeant. There's no loyalty left in the world, no trust, no faith, no sense of honor. I'm losing my confidence in mankind, Sergeant.

SERGEANT: What they could use around here is a good war. What else can you expect with peace running wild all over the place? You know what the trouble with peace is? No organization. And when do you get organization? In a war. Peace is one big waste of equipment. Anything goes, no one gives a damn. See the way they eat? Cheese on pumpernickel, bacon on the cheese? Disgusting! How many horses have they got in this town? How many young men? Nobody knows! They haven't bothered to count 'em! That's peace for you! I've been in places where they haven't had a war for seventy years and you know what? The people haven't even been given names! They don't know who they are! It takes a war to fix that. In a war, everyone registers, everyone's name's on a list. Their shoes are stacked, their corn's in the bag, you count it all up – cattle, men, et cetera – and you take it away! That's the story: no organization, no war!

من جاهائی را دیده‌ام که نزدیک به هفتاد سال است جنگ به خود ندیده. خوب، مردم حتی اسم هم ندارند. همدیگر را نمی‌شناسند. اما در جاهایی که جنگ باشد، صورتحساب و دفتر و دستک مرتبی هست. از بسته‌های کفش گرفته تا کیسه‌های مرتب غلات. همین‌طور حیوانات و آدم‌هایی که درست و حسابی سرشماری شده‌اند و محل و مرکزشان معلوم است. چرا؟ برای اینکه پیش خودشان حساب می‌کنند که: بی‌نظم جنگ نمی‌شود کرد. و درست هم حساب می‌کنند.

**مأمور سربازگیری:** کاملاً درست است، سرکار.

**سرجوخه:** مثل هر چیزی که در این دنیا ارزشی دارد، جنگ هم اولش سخت است، اما همین که شروع شد جایش باز می‌شود. آن‌وقت طولی نمی‌کشد که مردم از صلح می‌ترسند. درست مثل قاب‌بازهایی که مجبورند پشت سر هم قاب بریزند، برای این که اگر نریزند باید حساب باخت‌هایشان را بکنند. در جنگ هم آدم از شروع کار می‌ترسد، برای اینکه چیز تازه‌ایست.

**مأمور سربازگیری:** نگاه کن، یک گاری! دوتا زن و دو تا پسر. سرکار، تو سر پیرزنه را گرم کن. اگر از این تور هم چیزی به چنگ نیامد، خودم را بیش از این توی این سوز زمستان از سرما خشک نمی‌کنم. همین.

صدای بوق و کرنا شنیده می‌شود. یک گاری که با پارچه کلفتی پوشانده شده و دو جوان آن را می‌کشند نزدیک می‌شود. ننه دلاور و دختر لالش کاترین روی گاری نشسته‌اند.

**ننه دلاور:** سلام، سرکار.

**سرجوخه:** (راه را سد می‌کند) سلام. شما کی باشید؟

**ننه دلاور:** مردمی هستیم کاسب. می‌خواند:

ز پیکار، سردار، بردار دست

بگو تا نکوبند بر طبل‌ها.

درنگی کن ای جنگجو، تا کنند

دمی هم نفس تازه، سربازها.

دلاور به همراه آورده کفش

که سرباز تو راه بهتر رود،

به میدان پیکار بهتر دود.

پلشت و کر و کور، عور و کچل،

بی توپ و ارابه‌ها رهسپر

همان به که کفشی ببیند به پای

سوی مرگ اگر نیز دارد گذر.

RECRUITING OFFICER: It's the God's truth.

SERGEANT: Of course, a war's like any good deal: hard to get going. But when it does get moving, it's a pisser, and they're all scared of peace, like a dice player who can't stop –'cause when peace comes they have to pay up. Of course, *until* it gets going, they're just as scared of war, it's such a novelty!

RECRUITING OFFICER: Hey, look, here's a canteen wagon. Two women and a couple of fellows. Stop the old lady, Sergeant. And if there's nothing doing this time, you won't catch me freezing my as in the April wind any longer.

A harmonica is heard. A canteen wagon rolls on, drawn by two young fellows. MOTHER COURAGE is sitting on it with her dumb daughter, KATTRIN.

MOTHER COURAGE: A good day to you, Sergeant!

SERGEANT (barring the way): Good day to you! Who d'you think you are?

MOTHER COURAGE: Tradespeople.

She sings:

Stop all the troops: here's Mother Courage!

Hey, Captain, let them come and buy!

For they can get from Mother Courage

Boots they will march in till they die!

Your marching men do not adore you

(Packs on their backs, lice in their hair)

But it's to death they're marching for you

بهار است، خیز ای مرید مسیح!  
شده برف‌ها آب در کوهسار،  
غنودند در گورها مردگان،  
اگر در تنی قدرت جنبشی است،  
شتابان، به میدان شود رهسپار.  
به سرباز، سردار، اندیشه کن  
به کشتارگاهش گرسنه مبر  
ببین رنج قحطی و بیداد او.

مجال، که از من به نان و شراب  
توان گیرد این لشکر رزمجو.  
شکم ابتدا بایدش سیر کرد،  
سپس خواست ایمان و طاعت از او.  
به اخلاق و بهداشت همساز نیست  
شکم های خالی و سرب مذاب.  
سپاهی گرسنه است، یک دم مجنگ  
چو شد سیر، تیغ تو و گردنش  
دعای من و دست حق هم‌رهش.

بهار است، خیز ای مرید مسیح!  
شده برف‌ها آب در کوهسار،  
غنودند در گورها مردگان،  
اگر در تنی قدرت جنبشی است،  
شتابان، به میدان شود رهسپار.

And so they need good boots to wear!  
Christians, awake! Winter is gone!  
The snows depart! Dead men sleep on!  
Let all of you who still survive  
Get out of bed and look alive!  
Your men will walk till they are dead, sir,  
But cannot fight unless they eat.  
The blood they spill for you is red, sir,  
What fires that blood is my red meat.  
Cannon is rough on empty bellies:  
First with my meat they should be crammed.  
Then let them go and find where hell is  
And give my greetings to the damned!  
Christians, awake! Winter is gone!  
The snows depart! Dead men sleep on!  
Let all of you who still survive  
Get out of bed and look alive!